

فصل چهارم

ادبیات پایداری



- ۱- آشنایی با مسائل اساسی ادبیات پایداری انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان ادب پایداری ایران
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری

اهداف کلی
فصل :



ادبیات پایداری

درسال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیات پایداری (مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون‌مایهٔ این نوع ادبیات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پی آن رُخ می‌دهد.

در ادبیات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین (ع) و هفتاد و دو تن یاران پاک‌باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب (س) و امام سجّاد (ع)، جان‌مایهٔ بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست.

مقاومت شجاعانهٔ ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدّس، با الهام از قرآن و حماسهٔ بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملت بزرگ ایران هستند، عظمتِ نبرد حق و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دوران هشت‌سالهٔ دفاع مقدّس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.

یکی از جلوه گاه‌های ادبیات پایداری، ادبیات عاشورایی است و کربلا صحنه ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدس است. «خون خورشید» نوشته پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشته‌های خرسند درباره عاشوراست. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیکران دشت خون»، «آنجا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصرف و تلخیص) از کتاب «آنجا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

خون خورشید

شب همه جا دامن گسترده بود. دشت سینه وسیع و داغش را در برابر وزش نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن‌کشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه گاه شیئه چند اسب بی‌شکیب، سکوت دشت را درهم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آن کاروانیانی بود که از جنب و جوش آنان پیدا بود که تازه در این صحرا پیاده شده‌اند. در برابر بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یکدیگر گرم گفت‌وگو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگسستنی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آنها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای اینکه از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر محبت



و عشق پاشیده بودند؛ عشقی که زندگی می ساخت و شادی و نشاط می آفرید و با حيله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرسختانه مبارزه می کرد.

صدایی گرم و جان بخش از میان خیمه ای بیرون می خزید و آرام و آهسته به گوش جان می نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه ها گرد هم جمع شده بودند، سرپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می کرد و نیرو می بخشید؛ آوایی بود که تا ژرفای دل ها رسوخ می کرد و زنگ غم و اندوه را می زدود.

کلمات آسمانی قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طنین می افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می بخشید. این ندا گوش جان ها را نوازش می داد و نگاه ها، آرام و پرامید به هم گره می خورد و گل های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمد (ص) زمزمه می کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن های داغ می نشست و آنان به دورش جمع می شدند و همین کلمات را از زبان او می شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می‌کاویدند تا از اعماق تاریکی‌ها، خاطرات روشن و جاننداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند؛ داستان‌هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم‌کشی را از میان بردارد و به جای همه این‌ها، نهال یکتاپرستی و حقیقت‌جویی و صفا و وفا بنشانند.

در این نگاه‌های تأثرآمیز، داستان‌ها نهفته بود. آوای ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می‌خواند، آنان را به یاد بزرگ‌مردی انداخت که سال‌ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می‌دوید، عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد، دشنام می‌شنید و به مرگ تهدید می‌شد. چرا می‌دوید؟ چرا تلاش می‌کرد؟ به خاطر آنکه شرک و بت‌پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی نشسته است که پیوندی نزدیک و ناگسستنی با محمد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجه و محبت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادعای پیروی از او می‌کنند و به ناحق بر مسند بزرگ‌مردی چون او تکیه زده‌اند، با مال و جاه، عده‌ای را به دور خویش گرد آورده‌اند تا با کشتن فرزند دختر او همه آن چیزهای مقدسی را که محمد (ص) برای ترویج و اشاعه آنها تلاش می‌کرد، از بین ببرند.

صدا اوج می‌گرفت و سکوت را درهم می‌شکست و اشک‌ها به روی گونه‌ها می‌لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می‌نهاد. سکوتی ملال‌انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پرپشت سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می‌خواهد با کاروان سالار دیداری کند. او را به خیمه پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی‌داند چه گفتند و چه شنیدند اما وقتی پیرمرد از خیمه امام بیرون آمد، شاد بود و می‌خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشتش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفید سر و صورت، و چروک‌هایی که از گذشت سال‌ها و درد و رنج‌های فراوان حکایت می‌کرد و گرد و خاکی که بر چهره‌اش پرده‌ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آنچنان نافذ و گیرا بود

که همه را به سوی خود می کشید. شاد و خندان همچون جوانانِ دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که از دوستان صدیق و وفادار پیامبر بوده اند، کسی نشناسد.

او «انس بن حارث» بود؛ مردی که از صحابه بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابروانش را کنار زد و در چشمان یک یک دقیق شد. خوب حس می کرد که رشته ای نامرئی او را به همه پیوند می دهد. رشته ای که ایمان و اعتقادش می نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسسته نمی گردد. همه در چشمان نافذ و چهره گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اولین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به دوش رسول گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم انگیز روشنی می بخشید و راه می نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده اید که برای رسیدن به مَشْعَر — جایگاه اعلام شعار حق و یکتاپرستی — حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی اندازند تا هر چه زودتر به آنجا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آنجا همه می بایست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی ایمانی مبارزه کنند. حتی سیاهی شب نمی توانست او را از حرکت باز دارد.

شور و نشاطی دوباره در میان کاروانیان افتاد. همه نیروی تازه ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه ها گرد هم جمع می شدند و از هر دری سخن می گفتند؛ سخن هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.

ده روز از محرم می گذشت. آن روز از آسمان آتش می بارید، خورشید بی رحمانه می سوخت و می گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه ها سوزان و لب ها خشک و چهره ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیتی که به دست می آورد، یاران صدیق و جانباز حسین را نابود می کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، آنس رسید، آهسته و با تأنی به پیش حسین آمد و اجازه نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پریشانش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». آنس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی قدرش نگرست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن ها گفت. از اینکه می بایست از رهبر بلند مرتبه اش دور شود، اندوهگین و غم زده بود اما از سویی، چون می رفت تا دهان ستمگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آیین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی اندازه احساس می کرد.

آنس مردانه با شمشیر آخته به سوی میدان نبرد می رفت و نگاه تشکرآمیز حسین او را بدرقه می کرد. پیکار داد بود و بیداد و مبارزه حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگران سنگر حق، بازو گشوده بود.

خونی گل رنگ آرام آرام موهای برفگون آنس را رنگین می کرد. خون روی شیارهای صورت او می دوید و به پایین می خزید اما او بدون توجه به خونی که آهسته آهسته قوایش را به تحلیل می برد، مبارزه می کرد و می کوشید؛ شمشیر می زد و فریاد می کشید:

«قبایل عرب همگی می دانند که مردان قبیله من در هنگام نبرد آفت هماوردان و سران سپاه اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست.»

انس آرام آرام نیروی خود را از دست می داد. ریزش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازان خون خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم پی گیر و پرامید مبارزه می کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آنجا، در میان آن شن های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختری روشن و پرفروغ از تاریکی ها و سیاهی ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.

حمید سبزواری (متولد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله آثار او می‌توان به دو مجموعه شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگ جرّس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و پایداری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فرا می‌خواند، ابیاتی چند از این مثنوی بلند را می‌خوانیم.

بانک جرّس

وقت است تا برک سفر بر باره بندیم
دل بر عبور از سدّ خار و خاره بندیم
از هر کران بانک رحیل* آید به گوشم
بانک از جرس برخاست وای من خموشم
دریادلان راه سفر در پیش دارند
پا در رکاب راهوار* خویش دارند
گاه سفر آمد برادر، ره دراز است
پروا کن، بشاب، همت چاره ساز است
گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
تا بوسه گاه وادی ایمن^۲ برانیم



وادی پر از فرعونیان و قبطیان است
موسی جلودار است و نیل اندر میان است

تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر
بر جای ما یگانه تنگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید
تخت و نلین از دست اهریمن بگیرید^۲

یعنی کلیم آهنک جان سامری^۴ کرد
ای یاوران باید ولی را یوری کرد

حکم جلودار است بر هامون بتازید
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض* است فرمان بردن از حکم جلودار
گر تیغ بارد، گو بارد، نیست دشوار

جانان من بر خیز و آهنک سفر کن
گر تیغ بارد، گو بارد، جان سپر کن

جانان من بر خیز بر جولان برانیم
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آنجا که هر سو صد شهید خفته دارد
آنجا که هر کوشش غمی بهنفته دارد

جانان من اندوه لبنان کشت ما را
بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را
باید به مکان رفت کرد از طور سینین
باید به سینه رفت زین جا تا فلسطین

جانان من بر خیز و بشنو بانگ چاووش
آنگ امام ما علم بگرفته بر دوش

تکبیر زن، لبتیک کو بشین به رهوار
مقصد دیار قدس همپای جلودار



- ۱- آماده حرکت و هجوم هستند.
- ۲- وادی اَیْمَن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آنجا ندای حق - تعالی - به موسی (ع) رسید. شاعر می گوید: باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدس و شایسته زیارت است، پیش برویم.
- ۳- اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان (ع) و دیوی که انگشتر آن حضرت را ربود و بر تخت وی نشست. شاعر می گوید: باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.
- ۴- پس از رفتن حضرت موسی (ع) به کوه طور و توقف چهل روزه ایشان (به جای سی روز) در آنجا، مردی به نام سامری، گوساله ای از طلا ساخت و مردم را به پرستش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت کردند. حضرت موسی (کَلِیمُ اللّٰه) در بازگشت از طور، این گوساله را تکه تکه کرد و در نیل افکند.



به نمونه های زیر توجه کنید:

باید به مَثْکَانِ رُفْتِ کَرْد از طور سَمِینِ
باید به سِینِ رُفْتِ زَین جا تا فلسطین
سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بیورود.

سعدی

یا و برگ سفر ساز و زاده ره برگیر
که عاقبت برود هر که او ز مادر زاده
خواجوی کرمانی

کلمات «رُفْت و رفت» و «بنات و نبات» و «زاد و زاد» دارای حروف مشترک و هم جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه «جناس»

ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اول، «رُفت و رَفت» و در مثال دوم به «بنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیه هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.
- ۲- آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۳- در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟

وادی پر از فرعونیان و قبطیان است

موسی جلودار است و نیل اندر میان است

- ۴- دو چهرهٔ ایثارگر کربلا (بیر و جوان) را در دو بند معرفی کنید.
- ۵- دو نمونه آرایهٔ ادبی در درس نشان دهید.



در پی هر حادثه بزرگی، نوشته‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار برجسته ادبیات جهان، در نتیجه چنین حوادثی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله دفاع مقدس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در پی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویژه این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آنچه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

تپه برهانی

* ۱۳۶۲/۵/۹

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشسته بود. تازه از خوردن برگ مو فارغ شده، آرام و بی صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر روی زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کردم و حسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کرد. در این لحظات، صدای اضطراب آور حسین، رشته فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت: «وای...»

گفتم: چی شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، گفت: «عراقی‌ها دارند به طرف ما می‌آیند!» به سرعت به سمتی که حسین خیره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت؛ به طوری که نمی‌توانستم سرو صورت او را بینم ولی گاه‌گذاری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت واریسی کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم. حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از

خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می کرد. با خود گفتم: احتمالاً برای تفریح یا شست و شو به لب آب آمده است. خدا کند به اینجا نیامده، باز گردد اما او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می شد. تمام نیروی خود را در چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلح بودن یا نبودنش آگاهی یابم اما هیچ چیز مشخص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی ام کاسته شد. وقتی نزدیک تر آمد، دریافتیم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می آمد. وقتی به فاصله پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. اما من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، ترس، ما خودی هستیم...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید - در حالی که به ما خیره شده بود - به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقف شد؛ با صدای معصومانه ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدی کوتاه داشت. چهره استخوانی و زردش نشانه آن بود که مدت هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق العاده گشادی به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می زد. در ناحیه شقیقه* اش یک سوراخ دیده می شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه ای که برگردن زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله پارچه سفیدی از جنس زیرپیراهنی پانسمان شده بود. لباس های پاره او نشان می داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه های خیره یکدیگر را برانداز می کردیم.

آن گاه، من تصمیم گرفتم سر سخن را با او باز کنم و ابهام ها را از بین ببرم. با لبخندی پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمد لله.»



— : «بچه کجایی؟»

معصومه گفت : «کاشان.»

— : «اسمت چیست؟»

— : «ماشاء الله.»

— : «از کدام لشکری؟»

— : «امام حسین (ع)»

— : «چه گردانی؟»

— : «یا زهرا (س).»

دانستم که او نیز روی تپه، همراه ما بوده و جزء آن بیست نفر نیروهای کمکی است

که داوطلبانه روی تپّه باقی ماندند.

ماشاءالله زودتر از ما از تپّه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم تک و تنها سپری کرده بود.

گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» بابی اعتنایی گفت: «نه، زخم هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست...» گفتم: «چیزی خورده ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مو رفت و ماشاءالله با تعجب او را با نگاه هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ ها، آنها را جلو ماشاءالله گذاشت. او با تعجب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم الله» را زمزمه کرد و آن گاه با اشتهای زایدالوصفی، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می کرد. تماشای برگ خوردن او برایم بسیار لذت بخش بود. ماشاءالله با سن و سال بسیار کم، اما چهره ای مصمم و مردانه، ضعیف اما شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می خورد. احساس می کردم که هرگز انسانی بزرگ تر از او را ندیده ام. سیمای این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایداری مردمی بود که با ۱۴۰۰ سال پشتوانه تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده اند و از همه سرمایه های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادگی مایه گذاشته اند.

در یک لحظه آنچه را که در این چند روز بر من رفته بود و آنگاه آنچه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به ناگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءالله یافتم. او با این سن کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دست تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البته جز اسکلتي چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءالله، حالا کجا می رفتی؟» گفت: «نمی دانم، راهی را بلد نبودم، همین طوری می رفتم...» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپّه فرار کرده اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءالله نوجوانی بی صدا و مظلوم بود. کمتر حرف می زد و تا از او سوالی نمی کردیم، سخنی نمی گفت. آنچه موجب شگفتی من شده

بود، روحیه مستقل و متکی به نفس او بود که کمتر در نوجوانی به سنّ و سال او دیده بودم. در ساعات اولیه آشنایی دریافتیم که از رفتارهای ترحم آمیز ما متنفر است. او با رفتارش به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود، یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر آن روز، وقتی حسین خواست پانسمان دست ماشاءالله را عوض کند، او بلافاصله گفت: «نه، خودم می توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و حسین مشغول این کار شد، ماشاءالله به طور فعال در انجام آن کار دخالت می کرد و اجازه نمی داد که حسین به تنهایی کار پانسمان را انجام دهد. از عصر آن روز، با توجه به شدت گرفتن سرما، شب ها نگران خواب ماشاءالله بودم.



گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می داد اما هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. بالاخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می خوابم تا حسین و ماشاءالله داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و شاخه های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاءالله را صدا زدم، از او خبری نبود اما از فاصله ای دور صدایش به گوش رسید که جوابم را می داد. گفتم: «ماشاءالله، بیا اینجا برایت جای خواب درست کرده ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده ام؛ شما بخوااید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود، رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان جا خوابیده بود!

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیات داشته‌اند. اما عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البته دوسه شب بود که در اثر ضعف و بی حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اول شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

هوا گرگ و میش^۱ بود که دوباره خوابیدم و از شدت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستم و با کمال تعجب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجب آمیخته با نگرانی، بالای سر ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی پی‌درپی، از فاصله نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاءالله که به شدت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره خون‌آلودش می‌درخشید. خونی که از لابه‌لای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟...»
گفت: «برادر جان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانهم را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجه به این گفته من، دست چپم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیرویی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءالله نیز که با سرو صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آنها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرونِ بیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت: «من از گردان یا زهرا (س) هستم. دیشب روی تپّه شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتیم، شما را اینجا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستی!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیهٔ بیشه، نزدیک می‌شدند.

ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «اینجا کجا بوده‌اند؟ چطوری اینجا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «اینجا بچه‌های برهانی هستند...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که اینجا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم...» آنها با شنیدن این حرف، ما را در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچه‌های گردان یا زهرا (س) کرد و گفت: «ببینید، اینها چهارده روز مقاومت کرده و اینجا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپّه برهانی، نوشته

حمیدرضا طالقانی (با تلخیص)

شعر زیر از علیرضا قزوه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آیینۀ پایداری ها و ایثارگری های جانبازان انقلاب اسلامی است.

باغ نگاه



طراح ابوالفضل عالی

صبح، دو مرغ رها
بی صدا
صحن دو پشمان تو را ترک کرد
شب، دو صف از یاکریم
بال ببال نیم
از لب دیوار دلت
پرکشید^۲
آفتاب،
خار و خش مزرعه چشم تو
آبشار،
موج فروخته ای از خشم تو
می شود از باغ نگاهت، هنوز
یک سبد از میوه خورشید،

چید

توضیحات



۱- صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می آمیزد؛ آن گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.

۲- مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده بان قلعه دل است.

- ۱- با توجه به خاطره «تَبَّهْ برهانی»، روحیات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.
- ۲- از نظر نویسنده، ماشاء الله چه خصوصیات اخلاقی داشت؟
- ۳- درباره این اصطلاحات توضیح دهید: پاتک، انهدام نیرو، عمل کردن.
- ۴- از دو سطر پایانی درس تَبَّهْ برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟
- ۵- شاعر روشنایی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
- ۶- چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟
- ۷- منظور از «یک سبد میوه خورشید» چیست؟

آورده‌اند که ...

یکی در حرب اُحد بود؛ گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند؛ آب برداشتم و گردِ تشنگان می‌گشت تا که را رمقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت: «بدان دیگری ده که از من تشنه تر است.» به نزد دوم بردم، به سِیِّم اشارت کرد، سِیِّم نیز به اوّل اشارت کرد. به نزدیک اوّل آمدم، از تشنگی هلاک شده بود؛ به نزد دوم و سِیِّم رفتم؛ نیز جان داده بودند.

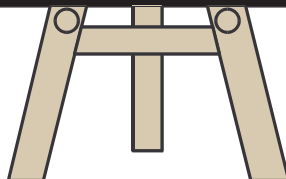
معاش اهل مروت بدین نِقّ بوده است

که جانِ خود به مروت نثار می‌کردند

به اتفاق ز بهر حیات یکدیگر

هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه خلد



روز وداع یاران

بگذار تا بگویم چون ابر در بهاران
 کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران
 هر کاو شراب فرقت روزی پشیده باشد
 داند که سخت باشد قطع امیدواران
 با ساربان بگوید احوال آب چشمم
 تا بر شتر بندد محل* به روزِ باران
 بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
 گریان چو در قیامت، چشم کنا هکاران
 ای صبح شبِ تینان جانم به طاقت آمد
 از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
 چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
 اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
 سعدی به روزگاران مری شسته بر دل
 بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران
 چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
 باقی نمی توان گفت الا به غمگاران
 سعدی



فصل پنجم

ادبیات جهان



- ۱- آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان

اهداف کلی
فصل:



ادبیات جهان

مطالعه ادبیات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر اینکه ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحولات فرهنگی دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیات ملل از یکدیگر و تأثیرگذاری‌های آنها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیات کشورهای چون انگلستان، روسیه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیات جهان را نیز خواهیم شناخت.



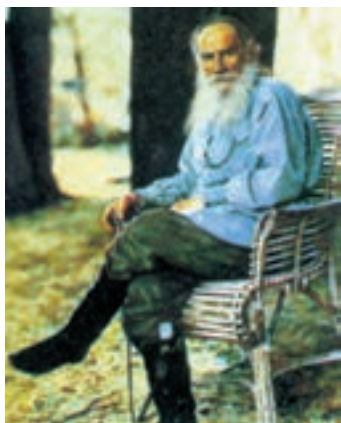
ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴-۱۶۱۶)، شاعر و نمایش نامه نویس معروف انگلستان و جهان و خالق نمایش نامه های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایش نامه ها، سروده های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف اند و مضمون آنها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره های شکسپیر، زبان روان و ساده با تصاویر بدیع و زیبا درهم می آمیزند و کلامی شاعرانه می آفرینند. آنچه می خوانید یکی از غزلواره های اوست که در آن هم جوانی را می ستاید و هم شعر خویش را.

ترانه من

همانند امواج که به شزارِ ساحل راه می جویند
دقایقِ عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می شتابند
دقیقه ها به یکدیگر جای می سپارند
و در کشتیِ پیاپی از هم پِشی می جویند
ولادت که روزگاری از کوهر نور بود،
به سوی بلوغ می خزد و آن گاه که تاج بر سرش نهاند،
خوف های کرخیم شکوهِش را به ستیز برمی خیزند!
زمان که خشنده بود، موهبت های خویش را تباه می سازد

آری، زمانِ فره * جوانی را می‌پژمرد،
 بر ابروانِ زیبا شیارهای موازی درمی‌افکند
 و کوه‌های نادر طبیعت را در کام می‌کشد.
 از گزند داسِ دروگرِ وقت هیچ روینده را زنده نیست
 مگر ترائی من که در روزگار نمانده بر جای می‌ماند
 تا به ناخواست دستِ بخا پیشه دهر، شکوه تو را بتاید

از نیکسیر تا ایوت،
 ترجمهٔ سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای محل تولدش، چشم از جهان فرو بست. او از جمله نویسندگان متعهدی است که تیره‌روزی‌های جامعه‌اش را بررسی کرده و دربارهٔ آنها اندیشیده است.

از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح، آناکارینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی کوتاه از اوست که درون مایهٔ آن دعوت به نیکی و درستی است.

سه پرسش

یک روز این فکر به سر تزار* افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجه کند و به چه چیزی بی‌توجه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاووش* در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص مهم‌ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد.

مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌های پاسخ‌های گوناگون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیه کرد و آنها را موبه‌موا اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همه رویدادها توجه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزنان* در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آنها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزنانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اول گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرستش خداوند را. چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ‌کس جایزه‌ای نداد. آنگاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی* رای زند* که در فرزنانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ‌جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای ژنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید،

سلامش گفت و باز بی درنگ به کندن گرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیلش را به زمین فرو می برد و اندکی خاک برمی داشت؛ به دشواری نفس می کشید. تزار نزد او آمد و گفت: «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده ام که به سه پرسشم پاسخ دهی: یکی اینکه، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان شوم؟ دوم اینکه، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر اینکه، کدام کار از همه مهم تر است و بیش از همه باید به انجامش همّت کنم؟»

راهب به سخنان تزار گوش فرا داد اما پاسخی به او نداد و دوباره کندن گرت را از سر گرفت.

تزار گفت: «خسته شده ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.»

راهب گفت: «متشکرم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.

تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد اما از جا برخاست؛ به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اما تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آنگاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت: «ای فرزانه مرد، پشت آمدم تا به سؤال هایم پاسخ دهی. اگر نمی توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن؛ کسی دارد آنجا می دود. بیا برویم ببینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان دوان از جنگل می آید. مرد، با دستانش شکمش را چسبیده بود؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد؛ چشمانش را بست؛ ناله ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامهٔ مرد زخمی را درآورد؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست؛ با دستمالش و یکی از لباس پاره های راهب آن را بست اما خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی

همان طور که دراز کشیده بود، چشمانش را بست و آرام گرفت. تزار آنقدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه در مثل مار چنبر* زد و چنان آسوده به خواب فرو رفت که همه آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبه که در بستر خفته کیست؛ پس با چشمانی جویا او را ورنده کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می کند، با صدایی ضعیف گفت :
«مرا ببخش.»

تزار گفت : «تو را نمی شناسم و دلیلی برای بخشودنت نمی یابم.»
مرد گفت : «تو مرا نمی شناسی اما من تو را می شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی ام از تو انتقام بگیرم. می دانستم که تو تنها نزد راهب آمده ای؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشتم. اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظان برخوردم که مرا شناختند و زخمی ام کردند. از چنگشان گریختم اما اگر تو زخمم را نمی بستی، آنقدر از من خون می رفت که می مردم. من می خواستم تو را بکشم اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود بلکه به پزشک خویش و نوکرانش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در گرت ها سبزی می کاشت. تزار به سراغ او رفت و گفت : «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می کنم که به سؤال هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان طور که چمباتمه نشسته بود، به سرتا پای تزار نگاه کرد و گفت : «همین حالا هم به جواب سؤال هایت رسیده ای.»
تزار گفت : «چطور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کردن این کرت‌ها، تنهایم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی. پس، آن هنگام بهترین زمان برای کردن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان دوان آمد؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون آشتی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آنچه کردی مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن «حال» است و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز خواهد بود که با او روبه‌رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست؛ زیرا انسان تنها برای نیکی کردن آفریده شده است.»

توضیحات



۱- حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

خودآزمایی



- ۱- چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟
- ۲- در شعر «ترانه من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟
- ۳- در مصراع پایانی شعر «ترانه من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟
- ۴- مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟
- ۵- تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟
- ۶- پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟